



(جهان نيزل)

بدو. بدوين. آب بيار. آب بيارين. چشمه، اون طرفه. نه. دير مي شه. خاک. خاک پياشين. زود باشين. ده يالا، دست بجنونين. اين طرف. نه. اون طرف، بيستر. مراقب باش. مراقب باشين.

شعله‌های آتش، آسمان تيره‌وتار و بدون ستاره را ستاره‌باران کرده است. جرقه‌های آتش مانند ستاره یکی پس از دیگری منفجر می‌شود و ستاره‌ای دیگر به دنیا می‌آورد.

دانه‌های عرق، فرصتی برای خودنمایی ندارند و بدون معطلی به زیر چانه‌ی لرزانم، روان می‌شوند. دست‌هایم را رو به آسمان، بالا می‌بریم و با صدایی که فقط، قلب پاره‌پاره شده‌ام می‌شنود، می‌نالیم و می‌گوییم: «بر! بیا. زودتر، بیا. باران! ببار. زودتر، ببار. قَسَمَت می‌دهم به نام جهان که بیایی.» دستان لرزان و انگشتان خون‌آلودم را از دامان سیاه آسمان می‌گیرم و سر بر زمین سوخته می‌کوبم. قطره‌های داغ اشک با قطره‌های سرد پیشانی، دست در دست یکدیگر با خاک؛ یکی می‌شوند. متحد و بی‌صدا. خود را به ریشه‌های درختان، می‌رسانند. می‌دانم که می‌رسانند.

شانه‌هایم سنگینی می‌کنند. سرم را نمی‌توانم بلند کنم. روی زمین کشیده می‌شوم. می‌نالیم و می‌گوییم: «چه کنم که سوختنت را باور نمی‌کنم. هرگز، فراموش نمی‌کنم.» دوباره روی زمین کشیده می‌شوم؛ اما دیگر نمی‌دانم، چه شد. گوشه‌ای رها می‌شوم. به خود می‌آیم. نایی، ندارم. توانی، ندارم. زانوانم را بغل می‌گیرم و به‌مانند گهواره، تن رنجورم را تاب تاب می‌دهم. گیسوان بافته‌شده، همراه با من تاب تاب می‌خورند. به خود نهیب می‌زنم: «ببین! چشاتو باز کن. جهان! این خود تو هستی. خودت رو ببین که داری چه طوری می‌سوزی.»

گرمای سوزان، مانع بازماندن چشمان بی‌رمق ام می‌شود. آن‌ها را به هم فشار می‌دهم و یک‌بار دیگر سعی می‌کنم. از پشت پلک‌های ورم‌کرده، تن به آتش کشیده شدن ساقه‌های نازک و برگ‌های کوچک؛ مرا با خود تا دوران کودکی‌ام؛ همراهی می‌کنند.

تن مادر نازنینم را چه زود در لابه‌لای خاک سرد، خوابانیدند. فرصت سوگواری و نالیدن ندارم. تنورخانه، هیزم می‌خواهد. کوزه‌ی سر سفره، آب می‌خواهد. لباس‌های چرک، باید شسته شوند. تب خانواده را باید پایین بیاورم. بیماری بی‌داد می‌کند در این بی‌درمانی. راه مدرسه رفتن را باید فراموش کنم تا مبادا دیگ روی آتش، سرریز شود. مادرم رفت و جهان کودکی‌ام را با خود برد. بیل و کلنگ، بذر و کود، شخم و گاو ... همه و همه دور سرم می‌چرخند.

ناگهان صدای مهبیبی باعث باز شدن چشمان بسته‌ام می‌شود. از جا می‌پریم. چند قدم به جلو خیز برمی‌دارم؛ اما راه رفته را زودتر بازمی‌گردم. فریاد بی‌صدایی که گلویم را خراشیده بود، دوباره از نای جانم؛ بیرون می‌آید: «جهان! تا کی می‌خوای شاهد بی‌مسئولیتی، ظلم و بی‌عدالتی باشی؟ تا کی می‌خوای توسری‌خور باشی؟ تا کی می‌خوای فقط بگی چشم. ببخشید. الآن الآن. جهان! تا کی ...»

صدای ترق تروق سوختن تن‌های نازک و تنومند نهال و درخت تمامی ندارد. پیراهنم را جمع‌تر می‌کنم و در شلوار نیمه‌سوخته فرو می‌دهم. چشمم به ناخن‌هایم می‌افتد. گنده، شده‌اند. خون جاری‌شده‌شان را روی سوخته‌های لباس می‌مالم. کفش‌هایم را از پا بیرون می‌کشم. عقل می‌گوید: «جوابگو، نیست. چقدر می‌خوای با کفش، خاک بر سر درختان بریزی؟» اما قلب از پس عقل، برمی‌آید و فریاد می‌زند: «ساکت شو. ساکت. من می‌ریزیم. می‌ریزم شاید یه نهالی زنده بمونه.»

آن قدر خاک می‌ریزیم که دیگر، شب خسته می‌شود و می‌رود. خورشید که می‌آید در مقابل گرمای سوزان آتش، طاقت نمی‌آورد و خودش را مخفی می‌کند. رمقی، برایم نمانده است. روی تله‌ای از خاکستر می‌نشینم. زانوانم را بغل می‌گیرم. تن رنجورم را تاب تاب می‌دهم و ناخودآگاه گرمای وحشتناک سلول‌های زندان مریوان، سندانج و اوین توی صورتم شلاق‌گونه، می‌خورد و گرم‌زده‌ام می‌کند. تنم بیشتر می‌سوزد.

بازجو، صندلی، نور، توهین، تحقیر، شلاق، گرما، زخم، سرما، ظرف خالی غذا، لیوان لب پر شده‌ی پلاستیکی، چکه‌های آب و گواتری که داشت خفه‌ام می‌کرد و ... همه و همه دور سرم می‌چرخند.

چنگ می‌اندازم و موهای بافته‌شده‌ام را با دست می‌کشم. توانی برایم باقی نمانده است؛ اما بازهم ریشه‌ی موهایم را می‌کشم و می‌نالیم: «به کدامین گناه باید؛ زجر دختر بودن، زجر بی‌مادری، زجر گرد بودن، زجر مرزنشین بودن، زجر کشاورز بودن، زجر توهین و تحمل تحقیر، زجر دیدن به آتش کشیده شدن جهان روبه‌رویم را باید تحمل کنم. جهان! بگو. بگو. جواب بده. آخر مگر به آتش کشیدن جهان درونم بس نبود که باید این را هم ببینم. به کدامین گناه. - خدایا! تو، خودت بگو- دیگر نمی‌دانم چه شد.»

چشمانم می‌سوزند سعی می‌کنم آن‌ها را باز کنم. صدایی نمی‌شنوم. چشمانم آرام و آهسته نیمه باز می‌شوند. دو تا چشم آبی، بالای سرم بدون حرکت ایستاده و مرا نگاه می‌کنند. صاحب چشمان، ناگهان دور می‌شود؛ اما صدای دختری را می‌شنوم: «جهان خانم، زندس. چشاشو وا کرده. به خدا راست می‌گم. بیاین ببینین که زندس.»

تازه متوجه می‌شوم که کنار دفتر خاطراتم، بی‌هوش شده بودم. دستم را حرکت می‌دهم و با تقلا، نقاب مرگ را از چهره برمی‌دارم. نفس عمیقی می‌کشم. بلند می‌شوم و در رختخواب سفیدرنگ می‌نشینم. نقاب زندگی را بار دیگر از دریچه‌ی قلبم، بیرون می‌کشم و بر چهره می‌زنم.

روز راه، زندگی — شب راه، زندگی. هیزم تنور را آماده می‌کنم تا بوی عطر نان، تمام محله را بر دارد. دیگ سر آتش را به هم می‌زنم تا مبادا آتش، ته بگیرد. بیل و کلنگ، کود و بذر، شخم و گاو، چشمه و جوی آب و ... همه را یک‌بار دیگر تجربه می‌کنم. علف‌های هرز را وجین می‌کنم و می‌گویم: «زندگی را باید زندگی کرد.»

قطره‌ی شور اشک، بدون اجازه از گوشه‌ی چشمان سوزان؛ اما امیدوارم می‌لغزد و زبان به کمک اش می‌آید؛ می‌چرخد و می‌گوید: «نمی‌میرند آنانکه در دل مردم زندگی می‌کنن و کوه بدون تو یتیم است.» به یاد دوستانی که در آتش سوزان جنگل مریوان، جسم شان آتش گرفت. قطره‌های شور و داغ دیگر، تنه‌هایش نمی‌گذارند و جاری می‌شوند.

درحالی‌که نقاب زندگی را جابه‌جا می‌کنم تا بهتر بر چهره‌ام بنشیند؛ زیر لب می‌گویم: «سه بار جهانم، سوخت. بار اول با مرگ مادر دوست‌داشتنی، جهان کودکی‌ام، سوخت. بار دوم برای حفظ و نگهداری اعتقاداتم، جهان ذهنی‌ام به مرز سوختن، رسید. بار سوم با سوزاندن جهان طبیعت و تن دوستانم، جانم سوخت.»

حالا دیگر نقاب، خوب روی صورتم نشسته است و ادامه می‌دهم: «تا خانه و کاشانه‌ام پابرجاست جهان را حفظ خواهم کرد. دوست دارم جهانیان به یاد بسپارند که می‌خواهم در سرزمین مادری‌ام در خاک زادگاهم، در مریوان دوست‌داشتنی این جهان، تن رنجور جهان را به خاک بسپارند.»

تا جهان پابرجاست، جهان‌ها زنده هستند.

پی‌نوشت:

بی‌شمارند زنانی که زنانه زندگی می‌کنند تا زندگی را معنی بخشند و مردانه برای بقای جاودانه، می‌جنگند؛ اما چیزی که جهان نیزل را متمایزتر می‌کند؛ مفهوم جامعه‌ی طبقاتی و احساس مسئولیتی که او با توجه به آن‌ها جانم را، هستی‌اش را، دستانش را، قلبش را، روح و جسم اش را، جهانش را؛ تا آخرین نفس‌ها؛ دو دستی نثار جهان هستی کرد.

داستان زندگی جهان، یک داستان واقعی است که سعی شد به خواننده‌ی گران‌سنگ معرفی شود. او در تاریخ هفتم تیرماه ۱۴۰۳ در شهر سنندج جان باخت؛ اگرچه مانع بازگرداندن پیکرش به مریوان و خاکسپاری در خاکی که زندگی و مبارزه‌هایش برای هم طبقه‌ای‌های خود، زنان، طبیعت و جنگل‌های مریوان معنی پیدا کرده بود، شدند؛ اما پیکرنجور و نحیفش در سنندج سرخ با احترام قلبی به خاک سپرده شد.

بغض راه گلویم را می‌فشارد. عقل و قلب در جدال با دیگر هستند؛ بالاخره قطرات اشک یکی پس از دیگری راهشان را از گوشه‌ی چشم پیدا می‌کنند. با سرانگشتان سردم آن‌ها را به گوشه‌ای دیگر می‌رانم؛ اما در این هنگام گرمی دست جهان عزیز را احساس می‌کنم. نگاهم به تقویم روی میز می‌افتد از خود می‌پرسم: «مگر چند سال گذشت؟» بلافاصله به کمک باد، دفتر خاطراتم ورق می‌خورد و وقایع جلوی چشمم رژه می‌روند.

اواخر سال ۱۳۶۳ بود که در بند، باز شد و زنی قدم به درون گذاشت. نمی‌دانم چرا بوی مادرانه‌اش را از همان ابتدای ورود احساس کردم. قدم‌هایش، نگاهش، حرف زدن‌هایش، اشاره‌هایش و ...

زمانی که سردی شکنجه‌ی زندان، تنم را می‌لرزاند این دستان سرد جهان مبارز و شجاع بود که با مالش دستانم آن‌ها را گرم می‌کرد. بوسه‌های خواهرانه‌ای که نثار صورت بهت‌زده و وحشت‌زده‌ام می‌کرد. دستان خودش از سرما می‌لرزید؛ اما سعی می‌کرد که مرا گرم کند. باوجود او من و دیگر همبندی‌هایم فاصله‌ی دوری خواهرانمان را کمی کمتر احساس می‌کردیم؛ چراکه محبت‌هایش همه از روی محبت بی دریغ بود و از عمق جان. من به او لقب (داده) که در زبان کردی به معنای خواهر است، داده بودم. داده در قلب دختران زندانی همبند، غوغا به پا کرده بود.

جهان آزاده بعد از آزادی، زندگی شجاعانه‌اش را ادامه داد. او هرگز دست از مبارزه بر نداشت. داغ سوزان به آتش کشیده شدن شریف باجور فعال مدنی و فعال محیط‌زیست که او هم اهل مریوان و از اعضای هیئت‌مدیره انجمن سبز چیا و همچنین مسئول اطفای حریق این انجمن بود در سوم شهریور ۱۳۹۷ به همراه امید کهنه پوشی و محمد پژوهی و رحمت حکیمی نیا برای مهار آتش‌سوزی در جنگل‌های روستای پیله و سلسی به آنجا رفته بودند که گرفتار آتش شدند و همگی، همگی جان باختند؛ نه تنها در دلش سرد نشد؛ بلکه تبدیل به آتشی فروزان‌تر در جان جهان، شد.



(نمی‌میرند آنانکه در دل مردم زندگی می‌کنند - کوه بدون تو یتیم است)

من به‌وسیله ارتباطات جمعی از پرکشیدن جان جهان مطلع شدم و یک‌بار دیگر شعله‌های سوزان جنگل‌های روستای پیله و سلسی در جانم زیانه کشید و برایم یادآور زجرها و محنت‌هایش شد.

لاله‌ها سرخ و چشمان مردم مریوان سرخ‌تر. قلب جهان نیز از تپش افتاد؛ اما قلب مردمان مریوان به تپش، افتاد. جهان، پرکشید و رفت؛ اما کیست که نداند تا جهان پابرجاست نام جهان، زنده است.

برخلاف تمام داستان‌ها و قصه‌های گفته‌شده، هرگز نمی‌گوییم: «پایان»؛ چرا که داستان زندگی شجاعانه‌ی او مانند  
خاطرات آتش شعله‌های درختان سوزانِ شهرمریوان، پایانی ندارد.



جان و جهان دوش کجا بوده‌ای  
نی غلطم در دل ما بوده‌ای ...

ارادت خالصانه‌ی مرا بپذیر، دَاده جهان عزیز.

(مینو همیلی)